

آورده‌اند که...

درویشی مجرد گوشه‌ صحرایی نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت؛ درویش - از آنجا که فراغِ مُلکِ قناعت است - سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان - از آنجا که سَطَوْتُ* سلطنت است - برنجید و گفت: این طایفه خرقه پوشان امثال حیوان‌اند و اهلیت و آدمیت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوان مرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد؛ چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر، بدان که ملوک از بهر پاسبان رعیت‌اند نه رعیت از بهر طاعتِ ملوک.

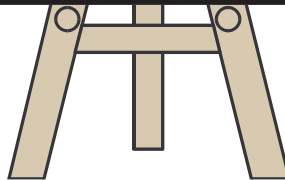
پادشاه پاسبان درویش است گرچه رايش به فرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

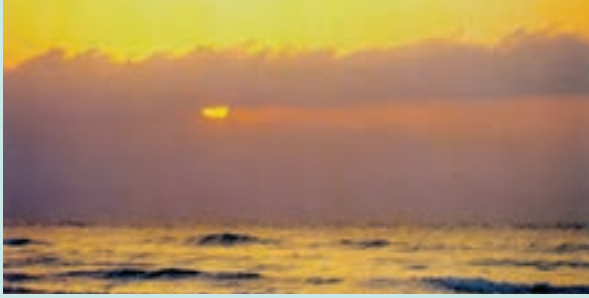
ملک را گفتِ درویش استوار آمد؛ گفت: از من تمنّایی بکن. گفت: آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت: مرا پندی بده؛ گفت:

در یاب کنون که نعمت هست به دست

کلین دولت و نلک می رود دست به دست

گلستان سعدی





وقت سحر

دوش وقتِ سحر از غصهٔ نجاتم دادند و اندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
 بی خود از شعلهٔ می پر توِ ذاتم کردند باده از جامِ تجلی* صفا تم دادند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند
 بعد ازین روی من و آینهٔ وصفِ جمال که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
 من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
 حائف آن روز به من مردهٔ این دولت داد که بدان جور و بجا صبر و شباتم دادند
 این همه شد و شکر کز سحتم می ریزد اجر صبری است کزان شاخ نباتم دادند

همت حافظ و اقباسِ سحر خیزان بود
 که ز بندِ غم ایامِ نجاتم دادند